

ملودی سکوت

ریحانه فرج‌اله

تهران - ۱۳۹۴

سرشناسه	فرحاله، ریحانه
عنوان و نام پدیدآور	ملودی سکوت / ریحانه فرحاله
مشخصات نشر:	تهران: نشر علی، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	: ۷۸۱ ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 183 - 6
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره:	
رده‌بندی دیویی:	
شماره کتابشناسی ملی:	

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

نشر علی: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۵

۱۳۶ تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

ملودی سکوت
ریحانه فرحاله
ویراستار: مرضیه کاوه
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
لیتوگرافی: اردلان
چاپ و صحافی: گلپان
حق چاپ محفوظ
ISBN 978-964-193-183-6
آدرس وبسایت: www.alipub.ir
آدرس پست الکترونیک: Infoc@alipub.ir

به نام یگانه‌ی بی‌همتا

ملودی سکوت روایتگر دنیای یک نوجوان امروزیست. نوجوانی که بلوغ اجتماعی‌اش را در استقلال فردی‌اش میان خانواده و اجتماع تبیین می‌کند. من می‌توانم، انگیزه‌ی زندگی‌اش و مرا ببین، آشکارترین میل پنهانش است. او پای به اجتماع می‌گذارد با این امید که آزاد باشد و حق انتخاب داشته باشد و این در حالیست که تعریف جامعی از استقلالش ندارد. قصد دارد روی پای خودش بایستد و بایدها و نبایدها را تجربه کند. هیچان گذر از خط قرمزها، ارزش زندگی‌اش می‌شود. او در پی یافتن تکیه‌گاهی ست تا نهال نوپای آرمان‌ها و خواسته‌هایش به گرد آن ریشه دوانده و رشد کند و برای نیل به این مقصد همراه می‌خواهد و همپا! در اینجاست که نقش خانواده می‌بایست پررنگ شود. خانواده است که در طی این حالت گزار باید برای تشخیص راه اصلی از بیراهه همراه این نوجوان باشد! اگر خانواده سدی بشود در ادامه‌ی این مسیر بالاجبار حضورش کم‌رنگ و به مرور بی‌رنگ خواهد شد و ناخواسته نقشش به‌اولین فردی که در گروه اجتماعی او دم از دوستی بزند محول می‌شود. مشکل از اینجا آغاز می‌شود که این دوست می‌تواند دوست باشد یا اهریمنی در لباس دوست! او آمده است تا همه‌ی نبایدهای خانواده را باید کند و در تصور فردی او، این تعبیری از کلمه‌ی استقلال خواهد بود.

ملودی سکوت داستان رشد نهال احساس دخترتری نوجوان در بستر خانواده‌ی امروزیست. مادر و پدری که شبانه‌روز تلاش می‌کنند برای رفاه

مادی فرزندشان و چنان در این مقصود غرقند که غافلند از اینکه خوشبختی فرزندشان در گرو تامین نیازهای مادی نیست. سکوت تنها واژه‌ی مشترک میان این دو نسل می‌شود و این ثمری ندارد جز دره‌ی عمیق فاصله میانشان!
و این فاصله می‌شود آغاز مسیری که هیچ‌کس را به بهشت موعود روپاهایش نخواهد رساند و مقصدی ندارد جز ناکجا آباد!

نوشتن ملودی سکوت ادای وظیفه بود نسبت به نسلی که باورش این است:
«من درک نمی‌شوم!»

این کتاب نه یک عاشقانه‌ی صرف است و نه یک ملودرام اجتماعی! این کتاب حرف دارد؛ حرفی برای دو نسل!

به‌نام نوازنده‌ی زیباترین ملودی هستی

بالاخره در اتاقی را باز کردم و آن را خالی یافتم. دلم از شادی تپید. اتاق بزرگی بود و جز یک میز و صندلی بامبو رو به‌روی پنجره‌های بدون پرده‌اش هیچ وسیله‌ای نداشت. دست لرزانم روی دستگیره نشست و در بالکن را باز کردم. با نفسی عمیق هوای سرد را درون شش‌هایم فرستادم. چند بار این کار را تکرار کردم، اما فایده‌ای نداشت. همه جای این خانه هوا مسموم بود! دست‌هایم را لبه‌ی دیوار پهن بالکن گذاشتم و رو به حیاط خم شدم. اتاق در زاویه‌ی شرقی ساختمان بود و قسمتی از باغ زیر پایم خودنمایی می‌کرد که هیچ‌کس در آن نبود. فقط یک باغچه‌ی بزرگ و چراغ‌های حبابی سفید رنگ کم نور که باغ را روشن می‌کرد. سرم به‌دوران افتاده بود و سوز هوا را روی پوستم حس می‌کردم. بهار شده بود، اما هوا خیال‌گرم شدن نداشت. بهار امسال به‌سردی دل منجمدم بود! نمی‌فهمیدم این‌ها در این سرما چطور درون آب می‌روند؟ هرچقدر هم آب استخرگرم باشد با این سوز سرمای زمستانی چه می‌کردند؟ یعنی آن‌قدر سرشان گرم بود که این باد سرد را حس نمی‌کردند؟

لبه‌ی پهن دیوار کوتاه بالکن و سوسه‌ام کرد برای بالا رفتن. لبه‌ی دیوار ایستادم. نور ماه کامل فضا را روشن کرده بود. کم‌کم احساس اضطراب و

دلشوره‌ام رنگ می‌باخت و آرامش از دست رفته‌ام را باز می‌یافتم. به آسمان سیاه زل زدم. امشب ستاره باران بود. دست‌هایم را بالا بردم تا برایش ستاره بچینم. در این شب‌های تنهایی آنقدر ستاره چیده بودم که حسابش از دستم در رفته بود. می‌خواستم وقتی دوباره او را دیدم این ستاره‌ها را به یادگار شب‌های سیاه دلتنگی‌ام به او هدیه کنم.

به یادگار شب‌هایی که تا صبح به یاد چشمان او به آسمان سیاه شب زل زده بودم، اما امشب با همیشه فرق داشت؛ امشب او می‌رفت، می‌رفت تا همان دیدارهای پنهانی را هم از من دریغ کند. می‌رفت تا آرزوی دیدنش را برای همیشه در دلم بمیراند.

می‌رفت... او امشب می‌رفت!

دست‌هایم را در دو ستم باز کردم. زانوانم را تا کردم و روی سر پنجه‌هایم بلند شدم. می‌خواستم پرواز کنم؛ پرواز کنم و به او برسم، به هواپیمایی که او را از این سرزمین می‌برد. آن وقت روی لبه‌ی بالش می‌نشستم و از پنجره‌های چهار گوش به داخل سرک می‌کشیدم و او را پیدا می‌کردم. می‌دانستم! می‌دیدم که سرش را به صندلی تکیه داده، چشمانش را روی هم گذاشته و آهنگ غمناکی را بارها و بارها گوش می‌دهد. من هم چشم‌هایم را بستم و گوش دادم. من هم می‌شنیدم این ملودی سکوت را! این ملودی غم‌انگیز سکوت را!

شنیدن صدایی از پشت سر وادارم کرد از خلسه‌ی دل‌نشینم دست بکشم و به عقب بچرخم.

— آقای دکتر، برای چندمین دفعه می‌گم. من هیچی یادم نمی‌اد، نه می‌دونم اسمم چیه؟ نه می‌دونم برای چی بیمارستانم؟! حتی این آقا رو هم نمی‌شناسم!! در حین گفتن این جمله به مرد جوانی که به دیوار روبه‌رو تکیه زده بود، اشاره کردم. صدای مضطربم از دلهره و خشم می‌لرزید. دکتر لبخند اطمینان‌بخشی زد و مملو از محبت گفت:

— نگران نباش دختر گلم، با ضربه‌ای که به سرت خورده این کاملاً طبیعیه که برای مدتی حافظه‌ات دچار مشکل بشه: اما مطمئن باش خیلی زودتر از زمانی که فکر کنی همه چی رو به خاطر می‌آری.

ناخواسته ملحفه‌ی سفید را میان انگشتان باریک و کشیده‌ام می‌فشردم. نگاه دکتر روی دستانم نشست:

— یادت نره که دو هفته بیهوش بودی پس خدا رو شاکر باش که بعد از اون حادثه بهت عمر دوباره داده و به خودت فرصت بده که آروم آروم همه چی رو به خاطر بیاری.

به مرد جوان که انگار بعد از سه روز هنوز از فراموشی‌ام حتی بیشتر از خود من گیج بود نگاه کرد و ادامه داد:

— هیچ نیازی نیست که تلاش کنی یک دنیا خاطره رو یه مرتبه به ذهن ایشون سرازیر کنی فقط و فقط آرامش...

دستش را روی شانهم گذاشت:

— باز هم تأکید می‌کنم دخترم همه‌ی آزمایش‌ها و عکس‌ها نشان از سلامتت داشتن. شاید شبیه معجزه باشه که حتی شکستگی هم نداشتی و هیچ مشکلی پیش نیومده. شاکر خدا باش و به خودت زمان بده.

باید از پزشکم تشکر می‌کردم اما با لب‌هایی ورچیده و در سکوتی تلخ

رفتیش را نظاره کردم.

مرد جوان بالاخره تکانی به خودش داد. از دیوار فاصله گرفت و به سمت آمد.
 — بذار کمکت کنم عزیزم تا لباساتو عوض کنی، خوشبختانه مرخص شدی
 و می‌تونیم برگردیم خونه.
 صدای او هم می‌لرزید و کلامش نامطمئن بود. ملحفه را بیشتر فشردم و
 به سختی از میان لب‌های ترک خورده‌ام زمزمه کردم:
 — لطف کنین یه پرستار صدا بزنین.

احساس بدی داشتم. خیلی بد! مرد متعجب نگاهم کرد، اما اعتراضی نکرد و
 به ناچار زنگ را فشرد.

به سختی روی صندلی چرخدار جابه‌جا شدم. همه‌ی بدنم درد می‌کرد. وقتی
 تأثیر داروها از بین می‌رفت حس می‌کردم همه‌ی بدنم را در هاون می‌کوبند.
 تصور می‌کردم همه‌ی نگاه‌ها به من است انگار همه می‌دانستند که من حتی
 خودم را هم نمی‌شناسم. سرم را پایین انداختم تا شاهد این نگاه‌های خیره‌ناشتم.
 اعتراضی نکردم و این بار اجازه دادم برای سوار شدن به ماشین کمکم کند.

در طول مسیر هردو ساکت بودیم. سوال‌های زیادی در مغزم رژه می‌رفتند اما
 رغبتی برای پرسیدن نداشتم. نمی‌دانستم چرا؟

زیر چشمی نگاهش کردم و برای هزارمین بار در ذهن خالی‌ام تکرار شد
 «شوهرم!»

صدای گوش نواز شرشر باران توانست بعد از یک هفته وادار به تحرک کند.
 به سختی روی تخت نشستم و نگاه خالی‌ام را به پاهای لختم که از تخت آویزان
 بود دوختم و بی تفاوت برخاستم. دردم کمتر شده بود. بهار بود؛ این را می‌شد
 به سادگی از جوانه‌های نورسته‌ی درختان فهمید.

لحظه‌ی آخر به عقب چرخیدم و اشارپ طوسی رنگم را روی شانه‌ام
 انداختم. از زندگی سیر بودم، اما دیگر توان درد کشیدن را در خود نمی‌دیدم. در
 تراس را باز کردم و همان‌طور پا برهنه قدم روی سنگ‌های سرد و خیس گذاشتم.
 انگار به یکباره آتش وجودم سرد شد.

نفس عمیقی کشیدم و رایحه‌ی دلنشین باران را بلعیدم. سرد بود! دست‌هایم
 را پیرامون بدنم حلقه کردم و به دیوار تکیه زدم.
 پرسش‌های ذهنم مجال تاخت و تاز یافت.

«اینجا چی کار می‌کنم؟ چطور این حادثه برام رخ داده؟ این غریبه چه نقشی
 توی زندگی‌م داره؟»

صدایی در مغزم نجوا کرد «شوهرت!»

زیر لب زمزمه کردم.

«شوهرم! اونم با این همه حس غریبی؟»

نه باورم نمی‌شد. نمی‌توانستم به خودم بقبولانم که این مرد خوش‌پوش و
 خوش‌چهره شوهرم باشد و شاید تنها برای همین حس ناخوشایند بود که
 اجازه‌ی حذف فاصله‌ها را به او نداده بودم.

صدایش در گوشم تکرار شد: «عزیزم، عشقم، قشنگم...»

هر بار که او با صدایی دلنشین و پر از عشق اینگونه خطابم می‌کرد حالت
 تهوع می‌گرفتم.

«راستی اسم من چیه؟ چرا اون هیچ وقت با اسمم صدام نمی‌کنه؟»

سردم شده بود. بدنم هنوز ضعیف بود. به داخل اتاق بازگشتم. این تنها سوال مهمی بود که با گذشت چند روز در ذهنم نقش بسته بود وگرنه ذهنم تهی از هرسوالی بود. شاید دلیل این کنجکاوی ام هم اصرار پنهان او برای فرار از نامیدنم بود. حتی زمانی که با پرستار صحبت می‌کرد من را همسر خطاب می‌کرد. باید امشب با او حرف می‌زدم.

چند ضربه به در خورد و در باز شد. پرستارم بود.

— خانم شامتون حاضر الان میل می‌کنین یا منتظر آقا می‌مونین؟

برای اولین مرتبه گفتم:

— نه با ایشون می‌خورم.

پرستار به سمت در تراس رفت آن را بست و پرده را کشید.

— خانم قصد فضولی ندارم اما بهتره بیشتر مراقب خودتون باشین. سوز هوای بهار برای بدن شما که دوران نقاهت رو پشت سر می‌ذارین خوب نیست. کمک کرد تا روی تخت دراز بکشم. مطیعانه دراز کشیدم و چشمانم را بستم. از نگاه سنگینی که حس می‌کردم فهمیدم که پرستار قصد ترک اتاق را ندارد. چشم‌هایم را گشودم و خیره براندازش کردم.

— حرف دیگه‌ای هم مونده؟

بالای سرم ایستاده و درگفتن حرفی مردد بود.

— خب خانم... چطور بگم؟ آقا از من خواستن که امروز شما رو به حمام

ببرم. دوش آب گرم تو تسریع روند بهبودیتون موثره.

بی تفاوت نگاهش کردم. برای گفتن همین یک جمله دست دست می‌کرد؟

— باشه یه ساعت دیگه، الان حوصله ندارم.

باز هم معطل کرد و سرانجام گفت:

— آخه خانم من باید برم هوا داره تاریک می‌شه.

حوصله بحث بیشتر را نداشتم. به ناچار برخاستم. از روزی که از بیمارستان آمده بودم فقط یک بار حمام رفته بودم. حوصله نداشتم، حوصله هیچ کار و هیچ‌کس! بدنم همچنان کوفته بود. در وان حمام که دراز کشیدم آرامشی خلسه‌آور احاطه‌ام کرد. پرستار را مرخص کردم، حوصله او و نگاه کنجکاوش را اصلاً نداشتم. قبل از رفتن شیشه کوچکی را از قفسه برداشتم و چند قطره از آن را داخل آب ریختم.

— برای آرامش اعصابتون مفیده.

سرم را به پشت تکیه دادم و بی تفاوت به سفارش‌های تکراری اش پلک‌های بسته‌ام را مرز میان ذهنم و دنیای اطرافم کردم. عطر آشنایی در مشامم پیچید. چند نفس پیایی کشیدم. هرچه به مغزم فشار آوردم هیچ چیز نبود. نمی‌دانم چقدر زمان صرف این تلاش بی‌حاصل کرده بودم که در حمام به آرامی باز شد و او سرش را از لای در داخل کرد.

— سلام به خانم قشنگ خودم.

با شتاب پرده‌ی حمام را کشیدم.

— خواهش می‌کنم برو بیرون، در رو هم ببند.

سرک کشید و معترضانه گفت:

—!... خانمی...

دوباره دراز کشیدم و این بار با لحن تندی پرسیدم:

— اسم من چیه؟

سکوت پاسخش شد. سکوتی که انگار سال‌ها طول کشید. این‌بار بلندتر

تکرار کردم:

— اسم من چیه آقای عزیز؟ اینو که می تونم بدونم.

جا خورده بود. این را به سادگی فهمیدم.

— البته که می تونی بدونی. اصلاً هرچی رو که دلت بخواد می تونی بدونی!

بیا بیرون تا با هم حرف بزیم.

هنوز در را نبسته بود که از لای پرده شیشه‌ی اسانس را با تمام توانم به در

کوبیدم و شیشه هزار تکه شد.

— پرسیدم اسم من چیه؟

در نیمه باز را گشود و شگفت‌زده از طغیان من بعد از این همه خاموشی

زمزمه کرد:

— رز، اسمت رزه! رز رئوف.

لبخند محوی روی لبم آمد و دلم آرام شد. برای اولین بار بعد از به‌هوش

آمدن احساس خوبی داشتم. احساس لمس یک حقیقت! تنها باور کردنی زمان

هوشیاری‌ام همین بود! اسمم رز بود. قفسه‌ی سینه‌ام از هیجان با شتاب بالا و

پایین رفت. پیایی نفس کشیدم. همه‌ی حمام معطر شده بود از رایحه‌ای آشنا!

عطر گل رز!

دستش را پشت گردنم گذاشت و سرم را جلوتر برد، اما من دوباره با سماجت

خودم را عقب کشیدم. صدای اعتراض سینا بلند شد.

— لجبازی نکن رز، چرا نمی‌خوای متوجه شی که تو زن منی!؟

ابروانم درهم گره خورد.

— تا وقتی که حافظه‌ام رو به دست نیاوردم زن هرکی می تونم باشم، پس

بهنتره صبر کنی.

البته خودم بهتر می دانستم که فقط بهانه می آورم. دنبال خاطراتم نبودم، اما

احساسم اجازه‌ی این نزدیکی را نمی‌داد.

برای اولین بار نگاه بی‌قرار سینا رنگ خشم گرفت.

— و اگه ثابت کنم تو زن منی نه هرکسی چی؟

دلم لرزید:

— چطور می‌خوای ثابت کنی؟

شتابزده بلند شد.

— کاری نداره. صبر کن الان برمی‌گردم.

وقتی برگشت دفترچه‌ای با جلد زرشکی رنگ را به سمتم گرفت.

— شناسنامه‌ات رو که قبول داری؟

زیر لب زمزمه کردم:

— شناسنامه‌ام؟!

اما هیچ عجله‌ای برای گشودنش نداشتم. سرم تیر می‌کشید و دست‌هایم

می‌لرزید. سینا که دید همچنان به جلد زرشکی رنگ زل زده‌ام شناسنامه را از

دستم قاپید و روبه‌روی چشمانم گشود.

— نگاه کن! این تویی رز! درسته؟ عکسته! رز رئوف.

نگاه حیرانم در صفحه چرخید و روی مستطیل‌های پایین صفحه خیره ماند.

نام مادر و پدرم! امیررضا رئوف، المیرا پناهی! احساس گنگی به دلم چنگ

انداخت.

خواستم چیزی بپرسم که سینا پیش دستی کرد و شناسنامه را ورق زد.

– این هم اسم بنده! شوهر شما! سینا راد!

نگاهم روی اسم سینا خشک شده بود. چند بار دستش را جلوی صورتم تکان داد.

– کجایی عزیزم؟

باز هم نگاهی گنگ تقدیمش کردم.

– حالا راضی شدی؟

زیر لب گفتم:

– پس چرا تا حالا...

میان حرفم آمد:

– خودت که شنیدی دکتر چی گفت، زمان! باید بهت فرصت داد تا خودت

همه چی رو به خاطر بیاری یا برای پرسیدن کنجکاوی کنی. شتاب و اصرار بیجا

برای به یاد آوردن گذشته فقط سردرگمت می‌کنه، تو که اینو نمی‌خوای؟

انگار نمی‌شنیدم. دوباره پرسیدم:

– پس مادر و پدرم کجان؟ چرا سراغی از من نمی‌گیری؟

به سمت در رفت.

– پدر و مادرت ایران نیستن، چند ماهی هست که رفتن. اگه سراغی هم ازت

نمی‌گیری به خاطر اینکه که خیالشون راحت‌تره که دختر گلشون پیش شوهرش داره

شاد و سرخوش زندگی می‌کنه.

وقتی در نگاهم ناباوری را دید اضافه کرد:

– تو از اول هم با رفتنشون موافق نبودی، به همین خاطر خیلی با هم ارتباط

نداشتین. یه جورایی با هم قهرین. در واقع بعد از رفتنشون من رابط بین شما

بودم و هنوزم هستم...

در را باز کرد تا از اتاق خارج شود، اما قبل از آن به سمتم چرخید.

– خوب حالا که بهت اثبات شد من شوهرت هستم دیگه یه لحظه هم

نمی‌تونم ناز و اداهاتو تحمل کنم هانی...

چشمکی زد:

– الان برمی‌گردم.

از برق شیطنت نگاهش دلم خالی شد. با وجود گیجی‌ام ناخودآگاه به سمت

در خیز برداشتم و در را قفل کردم. همان جا پشت به در تکیه کردم.

چند دقیقه‌ای بیشتر نگذشته بود که صدای سینا بلند شد:

– چرا این در قفله؟

دستگیره در را به شدت بالا و پایین می‌داد.

– رز، دست از مسخره بازی بردار. درو باز کن!

جوابش را ندادم. حوصله‌ی بحث‌های تکراری نداشتم. شوهرم هست که

باشد اگر دوستم دارد باید فرصت بدهد تا با خودم و خاطراتم کنار بیایم.

کنار سینا روی کاناپه‌ی کرم رنگ لم داده و به صفحه‌ی ال سی دی زل زده

بودم. خودم بهتر می‌دانستم که حواسم هرجایی هست به جز آنجا! یک ماه از

ترخیصم از بیمارستان سپری شده بود، اما کوچکترین نشانی از بهبودی در من

نمایان نشده بود. همه‌ی دنیا برایم غریبه بود و همه چیز برایم تازگی داشت. من

حالا نقش خانم آن خانه را بازی می‌کردم و این برایم از همه چیز ناملموس‌تر

بود. باور نمی‌کردم که قبل از تصادم در این خانه زندگی می‌کردم. صبح‌ها بیدار می‌شدم و خانه را تمیز می‌کردم، آشپزی می‌کردم و منتظر می‌ماندم تا شوهرم به‌خانه بازگردد. کاری که الان هم از انجامش سرباز می‌زدم. سینا دستش را دور کمرم حلقه کرد.

— چه چیزی فکر خوشگل خانم منو این‌قدر مشغول کرده که ابروهای خوشگلش رو این جوری تاب داده؟

سوالی تکراری که انگار تنها حرف میانمان بود. مثل همیشه همان پاسخ تکراری «هیچ چی» را دادم و خودم را کنار کشیدم.

اما سینا در حال خودش نبود. نه اخم کرد و نه عقب‌نشینی! مصرانه در آغوشم کشید. تاب مقاومت در برابر بدن عضلانی او را نداشتم. نالیدم:

— نکن سینا! اذیتم نکن.

خنده‌ای مستانه کرد.

— بی‌انصاف نباش رز، تو زن منی، زن رسمی و شرعی! توی این یک ماه که توی این خونه و کنار منی چون خودت خواستی باهات کاری نداشتم، اما یه امشب رو تو یه کم مهربون‌تر باش عزیزم!

دست روی لبم کشیدم و با اکراه سرم را عقب بردم. با تقلای بیشترم، بیشتر در آغوش داغش اسیر می‌شدم. حالم از ضعفم به‌هم خورد. سینا زیر گوشم زمزمه کرد:

— چشمای سیاهت، عطر گل رز موهای شب‌رنگت...

مرا میان بازوانش فشرد. به‌جای اینکه خوشم بیاید حالت تهوع گرفتم! نگاه سینا در ظلمت نگاهم گم شد.

سوالش را در نگاهش خواندم بدون اینکه کلامی به‌زبان بیاورد.

یک لحظه خیره به‌چشمان سبز او سوالش در ذهنم تکرار شد و بعد انگار که ضربه‌ی محکمی به‌سرم خورده باشد پشت سرم تیرکشید. یک لحظه! یک جرعه در ذهنم روشن شد. یک نفر در مغزم فریاد زد:

— یک نفر بود! یک نفر بود که در برابر وسوسه‌ی داشتن تو مقاومت کرد. نه یکبار! بلکه بارها و بارها!

حس کردم توان از دست رفته‌ام را باز یافته‌ام. با تمام قدرتم بازوی سینا را به‌دندان گرفتم و تا وقتی که دست‌هایش شل نشد رهایش نکردم.

به‌محض رها شدن به‌سمت اتاقم دویدم. سینا همچنان مبهوت سر جایش خشک شده بود. کلید را از زیر بالشتم برداشتم و در را قفل کردم. حالا می‌توانستم نفس حبس شده‌ام را آزاد کنم. صدای خشمگین سینا در گوشم نشست:

— دختره‌ی یاغی ببین چه بلایی سرم آوردی؟

از جایم تکان نخوردم. به‌ضربه‌هایی هم که او به‌در می‌زد اهمیتی ندادم. انگار خیال کوتاه آمدن نداشتم.

— فردا کلیدساز می‌یارم قفل اتاقت رو عوض می‌کنم، بعد ببینم بازم می‌توننی لگد پرونی کنی؟

زیر پتو خزیدم. می‌دانستم صبح که بیدار شوم سینا همه‌ی دلخوری‌اش را فراموش کرده است و تا چند روز کاری با من نخواهد داشت. تا زمانی که به‌خواب رفتم صدای غرغره‌های سینا را می‌شنیدم، اما بی‌تفاوت، تنها یک اندیشه را در سر می‌پروراندم.

«آن یک نفر کیست؟»

رو به روی سینا ایستادم و به چهره‌ی آرامش در خواب خیره شدم. اولین روزی بود که قبل از بیدار شدنم از خانه بیرون نرفته بود. همان جا روی کاناپه خوابیده بود. نیم‌تنه‌اش برهنه بود و جای دندان‌هایم روی بازویش نمایان!

احساس بدی به‌دلم چنگ انداخت. به‌چه حقی این بلا را سر شوهر بیچاره‌ام آورده بودم؟ به‌سمت آشپزخانه رفتم و با بتادین و پنبه بازگشتم. عرضه‌ی آشپزی نداشتم، اما از عهده‌ی ضدعفونی کردن زخم که برمی‌آمدم!

جلوی کاناپه زانو زدم و وسایل را روی میز گذاشتم. سینا از نگاه خیره‌ام چشم باز کرد.

— چیزی شده؟

ناخواسته در دل جذابتش را ستودم. چشمانی به‌رنگ سبز تیره با ابروانی پهن و کشیده، بینی استخوانی که کاملاً متناسب با صورت خوش تراشش بود و لب‌هایی برجسته در پوستی برنزا! موهای لختش را از صورتش کنار زد و خیره به‌چشمانم دوباره تکرار کرد:

— اتفاقی افتاده؟ چیزی رو به‌خاطر آوردی؟

انگار در صدایش کمی نگرانی نهفته بود. حتی حس کردم وقتی سرم را به‌نشانه‌ی نفی تکان دادم نفس آسوده‌ای کشید. نیم‌خیز شد تا بنشیند. مانعش شدم و به‌بتادین اشاره کردم.

— می‌خوام جای زخم رو ضد عفونی کنم.

با من من اضافه کردم:

— ببخشید! فکر نمی‌کردم دندونام این قدر تیز باشه! شرمنده!

خندید. انگار نه انگار که دیشب آن قدر عصبانی بوده و قصد داشته زمین و آسمان را به‌هم بدوزد. دستش را جلو آورد و من با احتیاط پنبه‌ی آغشته به‌بتادین

را روی زخمش گذاشتم و او آه خفیفی کشید.

— راست می‌گی دندونای تیزی داری! باید از این به‌بعد بیشتر مراقب خودم باشم.

و خندید. دویدن خون زیر پوستم را حس کردم. انگار از سرخ شدن گونه‌هایم فهمید نرم شده‌ام که سرش را خم کرد و نوازشگونه زیر گوشم شروع به‌صحبت کرد. با اینکه سعی می‌کردم تمام حواسم روی زخمش باشد و نگاهم را از چشمان خوش‌رنگش بدزدم، اما حس عجیبی دلم را می‌فشرد. می‌دانستم صورت بی‌رنگ و رویم هم‌رنگ گلبرگ‌های گل رز شده است. این‌بار وقتی سرش را پایین آورد مقاومتی نکردم. احساس جدیدی داشتم. او را می‌شناختم و دیگر برایم غریبه نبود. حالا مطمئن بودم که قبل از فراموشی با او خاطرات مشترکی داشته‌ام. سینا هم در فکر بود. نمی‌دانستم به‌چه می‌اندیشد، اما هرچه بود باعث شد چمنزار نگاهش خیس شود و بدرخشید. برخلاف این مدت اصراری برای شکستن حریمم نکرد. زخمش را که بستم خودش را عقب کشید و بلند شد.

— پس آماده کردن میز صبحانه هم با من پرستار مهربون!

میز صبحانه را که چید صدایم کرد. هنوز همان‌جا نشسته بودم. بتادین و پنبه توی دستم بود و به‌صفحه‌ی تاریک ال‌سی‌دی زل زده بودم و غرق دنیای سیاه‌تر افکارم بودم. فنجان چای را که جلویم گذاشت نتوانستم بیش از این جلوی سیل سوالات انباشته در ذهنم را بگیرم و آرام پرسیدم:

— شغلت چیه؟

از سؤال جا خورد و نفهمیدم چرا؟ بعد از چند ثانیه مکث با دلخوری گفت:

— عزیزم من اسم دارم سینا! بگو سینا!

و بعد انگار سؤالم را فراموش کرده باشد خودش را سرگرم هم زدن چایش نشان داد.

این بار کنجکاوی هم چاشنی سؤالم بود:

– باشه، عذر می‌خوام! سینا کارت چیه؟

دیدم که بین ابروهایش چین ظریفی افتاد و بعد با مکثی طولانی بدون نگاه کردن به چشمانم پاسخ داد:

– تدریس می‌کنم.

یکی که من نبودم سریع پرسید:

– تدریس چی؟

سینا این بار نگاهی عمیق به چشمانم انداخت. انگار قصد داشت از عمق نگاهم فکرم را و شاید تأثیر پاسخش را بخواند.

– موسیقی.

و قبل از آنکه آن یک نفر سوال دیگری پرسد گفت:

– پیانو آموزش می‌دم.

آشنا بود. حتی آشناتر از اسمم! پیانو... ناخودآگاه دست‌هایم لبه‌ی میز قرار گرفت و شروع به نواختن کرد. دستانم بدون اراده‌ی من با سرعت روی عرض میز حرکت می‌کرد و طنین آهنگی خاطره‌انگیز در مغزم تکرار می‌شد. لقمه‌ی میان دست سینا بین میز و دهانش معلق مانده بود و خودش با نگاهی بهت‌زده به دست‌هایم خیره شده بود. شاید باورش نمی‌شد که یک کلمه‌ی دنیای خاموش مرا این چنین دگرگون ساخته باشد.

تمام طول آن روز را نواختم. لبه‌ی میز آرایش، لبه‌ی وان حمام و روی کابینت! حتی شب هنگام خواب انگشتان کشیده‌ام لبه‌ی پتو می‌نواخت...

نواختن آرامم می‌کرد. انگار وقتی می‌نواختم دیگر گمشده‌ی دنیای تاریکی‌ها نبودم. در آن آهنگ خودم را پیدا می‌کردم. خودم و همه‌ی خاطراتم را...

چند مرتبه با مادر و پدرم صحبت کردم. حرف زیادی برای گفتن نداشتم. حرفی از گذشته نبود. سینا گفته بود برای اینکه نگران نشوند از تصادف و فراموشیم حرفی نزنم و من قبول کرده بودم. فقط احوالپرسی می‌کردم و در پاسخ به اصرارهای آن‌ها برای رفتنم، اما و اگر می‌آوردم! انگار نگرانم شده بودند و من رغبتی برای رفتن نداشتم. کجا می‌رفتم؟ برای چه؟ آدمی که خاطره‌ی نداشت فرق برکه از اقیانوس را نمی‌دانست. این خانه و دنیای بیرون چه تفاوتی داشت؟ برای هیچ چیز انگیزه نداشتم به جز نواختن.

– سینا تو چطور پیانیستی هستی که پیانو نداری؟

این بار آسوده پاسخ داد:

– به خاطر اینکه صبح تا شب تو محل کارم هستم و دیگه نیازی به داشتن پیانو توی خونه‌ام نیست.

چشمانم باریک شد:

– پس من چی؟ من پیانو نداشتم؟

از کنارم بلند شد. دوباره سوال‌هایم شروع شده بود و او این را دوست نداشت. بی‌حوصله جواب داد:

– نه! ما تازه ازدواج کردیم. پیانوی تو خونه‌ی خودتونه، هنوز نیاوردیمش.

قانع نشدم. به دنبالش وارد آشپزخانه شدم.

– تو معلم پیانوی من بودی؟
سرش را داخل یخچال کرد.
– خودت چی فکر می‌کنی؟
به دیوار پشت سر تکیه دادم.
– پس این جوروی با هم آشنا شدیم.

دیگر کنجکاوی نکردم. انگار سوال هایم ته کشیده بود. به اتاقم برگشتم. نمی‌فهمیدم چرا سینا کنجکاوی‌های گاه و بیگاهم را دوست ندارد. چرا کمکی برای یادآوری گذشته‌ام نمی‌کند؟ چرا در این خانه حبسم کرده است؟ باید از این زندان طلایی بیرون می‌رفتم. شاید چیزی بود، بهانه‌ای برای یادآوری!

وقتی اصرارم را برای بیرون رفتن دید رفتیم پارک. شام را هم در رستوران خوردیم. یک شب هم رفتیم سینما برای تماشای فیلمی کم‌دی! اما نه سینا خندید و نه من! زندگی تاریکم که جای خندیدن نمی‌گذاشت.

باید حدس می‌زدم که دنیای بیرون هم برایم غریبه باشد. پس دیگر اصراری نداشتم نه برای بیرون رفتن، نه برای دانستن...

ناامید شده بودم. وقتی که هیچ چیز آشنایی در گذشته‌ام نبود پس شنیدنش هم از زبان دیگری لطفی نداشت. شاید سینا راست می‌گفت که نیازی برای بازگشت به گذشته و یادآوری خاطرات نیست. می‌گفت گذشته‌ی من اوست و ما می‌توانیم کنار هم حال را به آینده پیوند بزنیم بدون هیچ گذشته‌ای! اما نمی‌توانستم باور کنم که این جواب همه‌ی سوال‌های ذهنم باشد.

ناخواسته تمام ذهنم درگیر سه کلمه‌ی آشنایی بود که در این دو ماه به گوشم خورده بود رز، پیانو و آن یک نفر...

یک نفری که مثل هیچ‌کس نبود. هرچند نمی‌دانستم کیست ولی برایم آشنا

بود! آشناتر از هر آشنایی!

هفته‌ای سه روز همان خانمی که بعد از مرخصی از بیمارستان از من پرستاری می‌کرد، برای نظافت به خانه‌مان می‌آمد. خانه را تمیز می‌کرد، لباس‌ها را می‌شست و اتو می‌کرد. چند وعده غذا برایمان آماده می‌کرد و می‌رفت. به این ترتیب من وظیفه‌ای به جز گرم کردن غذا و گشت زدن در خانه و حیاط نداشتم.

«چه زندگی کسالت باری! یعنی زندگی من قبل از تصادف همین بوده؟ حق دارم هیچ چی به خاطر نیارم!»

آن‌قدر از بیکاری خسته شده بودم که تصمیم گرفتم کمی به عطیه خانم کمک کنم، اما دست به هرکاری که می‌زدم خرابکاری به بار می‌آورد. انگار مرتبه‌ی اولی بود که هرکاری را انجام می‌دادم، اما خرابکاری کردن از بیکار چرخیدن بهتر بود.

پشت میز غذاخوری هال نشسته بودیم و در سکوت لوبیاپلوی ته‌گرفته را می‌خوردیم. با وجود اینکه عطیه خانم تا لحظه‌ای که از در حیاط بیرون می‌رفت سفارش کرده بود یادم نرود زیر قابلمه را خاموش کنم، اما باز هم فراموش کرده بودم. سینا اعتراضی نمی‌کرد. هرچه را جلوی من می‌گذاشتم بی‌حرف اضافه می‌خورد، اما این بار خودم هم نتوانستم بوی ته‌گرفتنی را تحمل کنم و بشقابم را کنار زدم. بی‌حوصله کانال‌های تلویزیون را بالا و پایین می‌کردم که برای لحظه‌ای زمزمه‌ای آشنا می‌خکوبم کرد.

«تو همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت

من همه محو تماشای نگاهت»

برنامه‌ی نقد شعر بود. درباره اشعار فریدون مشیری صحبت می‌کرد و
لابه‌لای آن قسمت‌هایی از شعرهایش را می‌خواند.

«تا فراموش کنی چندی از این شهر سفر کن»

تکرار کردم.

— سفر کن!

«با تو گفتم حذر از عشق ندانم

سفر از پیش تو هرگز نتوانم نتوانم!»

— نتوانم نتوانم!

ایروان گره خورده‌ی سینا را ندیده گرفتم و از پشت میز بلند شدم. مثل مسخ
شده‌ها جلو رفتم و رو به روی صفحه‌ی ال‌سی‌دی ایستادم.

«روز اول که دل من به تمنای تو پر زد

چون کبوتر لب بام تو نشستم»

خواننده را همراهی کردم.

«تو به من سنگ زدی من نه رمیدم نه گسستم!»

او دیگر نخواند، اما من زمزمه کردم:

— حذر از عشق ندانم

سفر از پیش تو؟ هرگز نتوانم نتوانم!

سینا سکوت کرده بود و من غرق احساس خوشی بودم. بهترین احساسی که
در این مدت تجربه کرده بودم! این شعر دلم را بی‌قرار کرده بود. بی‌قرار کسی که
نمی‌دانستم کیست! اما بودنش را باور داشتم چون تپش‌های دلم دیگر ناآشنا

نبود. این شعر من را دل‌تنگ کرده بود. عاشق کرده بود. من با این حس خوش
غریبه نبودم.

مروارید غلتان احساسم روی گونه‌ام نشست و زمزمه کردم:

— اشکی از شاخه فرو ریخت

جغد شب ناله‌ی تلخی زد و بگریخت.

خیابان‌ها را با احساسی گنگ از نظر می‌گذراندم، به‌دنبال رد آشنایی ...

باورم نمی‌شد که بالاخره از آن زندان‌های پیدا کرده‌ام. وقتی یاد لحظه‌ای
می‌افتم که با در قفل خانه مواجه شده بودم دیوانه می‌شدم. چطور به خودش
اجازه داده بود مرا در خانه حبس کند؟ حالا می‌فهمیدم چطور با خیال راحت تا
ساعاتی از تاریکی شب گذشته من را تنها می‌گذاشت. برای همین مصمم‌تر شدم
به هر طریقی که شده از آنجا خارج شوم. می‌خواستم سینا بفهمد اگر کنجکاوی
نمی‌کنم و سوالی نمی‌پرسم از زرنگی و طفره رفتن‌های او نیست فقط خودم
انگیزه‌ای ندارم.

اما... حالا داشتم! حالا رز، پیانو، یک شعر و آن یک نفر انگیزه‌ی سرک
کشیدن در گذشته‌ام بودند.

هرچند بی‌هدف خیابان‌ها را می‌چرخیدیم، اما با دقت به اسم خیابان‌ها و
تابلوها زل می‌زدیم و کوچه‌ها را برانداز می‌کردیم به امید نشانه‌ای! اما انگار هیچ
نبود! هیچ خاطره‌ای! ناامید و مستاصل از راننده خواستم مرا به کلیدسازی ببرد. از
روی کلید در حیات یکی برای خودم ساختم. باید فردا که عطیه خانم می‌آمد

دسته کلیدش را گوشه‌ای جلوی چشمش می‌انداختم تا فکر کند کلیدهای گمشده‌اش را پیدا کرده است.

کلیدی را که مرد کلیدساز در دستم گذاشته بود بیشتر در دستم فشردم. با داشتن این کلید حکم آزادی‌ام در میان دستانم بود.

باورم نمی‌شد. هیچ خاطره‌ای نبود. ذهنم تهی بود. چند مرتبه دیگر در شهر چرخیده بودیم، اما هیچ چیز آشنایی مرا به گذشته پیوند نمی‌داد. نامیدانه تصمیم به بازگشت گرفتم که نام یک کوچه می‌خکوبم کرد.

— نگه دار آقا نگه دار!

راننده روی ترمز زد!

— دور بزن برو دو تا کوچه پایین‌تر!

راننده دنده عقب رفت. همه جور مسافر سوار کرده بود، اما این مدلیش را ندیده بود. یک هفته بود که او را مچل خودم کرده بودم و خیابان‌ها را گز می‌کردم. نگاهم روی تابلوی آبی رنگ سرکوچه خیره ماند. کوچه‌ی مهتاب! خواستم پیاده شوم، اما پاهایم یاری‌ام نمی‌داد. چرا ناخواسته به این سمت کشیده شده بودم؟ آیا این یک نشانه بود؟

— آقا برو تو کوچه!

چند بار کوچه را رفتیم و برگشتیم، اما هیچ چیز کوچه جذبم نکرد. زیر لب خواندم:

«بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم»

— از کدوم کوچه لعنتی؟ همین؟ همین کوچه بود؟

به نارون‌های دو طرف کوچه‌ی باریک زل زده بودم. این‌ها آشنا بود، اما خود کوچه نه! دست‌هایم را روی گیجگاهم فشردم و باز تلاش کردم.

— یه کوچه بود، باریک بود، از این درختا هم داشت، اما اینجا نبود! خون‌هاش قدیمی بود. یه خون‌هی چند طبقه بود با سنگای سفید مرمری. بالکن داشت با نرده‌های سفید. کوچه‌اش اینجا نبود آقا! نزدیکاش یه میدون بزرگ بود که هرچی دورش می‌زدی تموم نمی‌شد.

راننده تازه متوجه شد که مخاطب صحبت‌های من اوست و به سمتم چرخید.

— میدون آزادی رو می‌گی خانم؟ از اینجا خیلی دوره! اون پایین مایین‌هاست!

تکرار کردم:

— آزادی؟

نه آشنا نبود. اصلاً آشنا نبود، اما باید می‌رفتم و می‌دیدم. امروز که دیگر دیر شده بود، باید پس فردا می‌رفتم.

چند روزی را هم دور میدان آزادی گشتیم. راننده اعتراضی نداشت. پولش را می‌گرفت. شاید خوشحال هم بود که خیلی اتفاقی چنین مسافر دست و دل‌باز و بی‌آزاری نصیبش شده است. چند مرتبه هم با ناراحتی عنوان کرده بود که نمی‌تواند حتی تصورش را هم کند که روزی چشم باز کند و ببیند نه دنیا و نه آدم‌های اطرافش را نمی‌شناسد.

— آبجی جسارت نباشه می‌خواین بریم یه کم هم خیابونای این اطراف رو گشت بزنیم؟

— نمی‌دونم آقا بریم، فقط خیلی دور نشین. باید همین نزدیکیا باشه. خیلی نزدیک!

راننده پایش را روی گاز گذاشت.

— خیلی نزدیک یا می‌شه همین کوچه عکاسی و لعل، یا می‌شه بالای آزادی بلوار صالحی و طرشت و...

فکری کردم.

— خب اول پایین رو برو!

— دخالت نباشه آبجی ولی من خودم بچه پایینم این کوچه‌ای که شما می‌گی اگه اینجا باشه باید تو همون صالحی و اونورا باشه پایین همچین کوچه‌ای نداره! شاید درست می‌گفت این راننده!

— باشه برو صالحی!

همین که بریدگی را داخل پیچید احساسم تغییر کرد. چیزی مثل آبجوش از سرم تانوک انگشتان پایم فرو ریخت. دستم را روی سینه‌ام فشردم، چشم‌هایم را بستم و نالیدم:

— همینو برو، برو تا برسی به یه میدون! بعد بیچ سمت راست، سومین کوچه دست چپ!

صدای راننده میان طنین تپش‌های بلند قلبم گم شد.

— ای دمت گرم اوس کریم که امروز دست خالی نداشتیمون!

با صدای راننده آرام و با ترس پلک‌هایم را باز کردم. از میان چشمان نیمه بازم اطراف را دید زدم. نگاهم که روی ردیف درختان دو طرف کوچه ایستاد انگار دنیا را به هم دادند. چشم‌هایم را باز کردم و هیجان‌زده فریاد زدم:

— خودشه آقا! همین کوچه‌ایه که دنبالش بودم.

منتظر پاسخ نماندم و پیاده شدم. تا ته کوچه را یک نفس دویدم. همین جا بود آن خانه‌ی مرمری قدیمی! جلوی در ایستادم و نفس عمیقی کشیدم بلکه کمی آرام شوم. دستم روی زنگ‌های مختلف چرخید و بالاخره یکی را فشرد. ضربان قلبم هزار را رد کرده بود. زنگ زدن‌های مکرر و پاسخ نشنیدن خسته‌ام نکرد. دوباره می‌آمدم، دوباره نه هزارباره می‌آمدم! چند قدم عقب رفتم و به‌بالکن خیره شدم. نرده‌های سفید هم بود، اما جای چیزی خالی بود، چیزی که نمی‌دانستم چیست.

— بریم آقا کسی خونه نیست، دوباره می‌ایم.

سوار ماشین که شدم سرم را به‌شیشه تکیه دادم و سعی کردم خودم را با امید به‌اینکه دفعه‌ی بعد حتما دست پر برمی‌گردم آرام کنم.

مرتبه‌ی بعد زودتر رفتم. احساسم به هم می‌گفت که امروز تلاشم به‌ثمر خواهد نشست. این بار زنگ را که فشردم از مرتبه‌ی قبل آرام‌تر بودم. طولی نکشید که صدای بله خواب‌آلودی در گوشم نشست.

— من رزم! رز رئوف! شما منو می‌شناسین؟

احیانا خواب از سرش پرید. چه می‌گفتم؟ صبح اول صبح آمده بودم پشت در و می‌پرسیدم من را می‌شناسی؟

— معلومه که می‌شناسمت خانم رئوف! من بهنام دیگه! در رو می‌زنم بیاین بالا!

زیر لب چند بار تکرار کردم بهنام! آشنا نبود! هیچ حسی نداشتیم. به‌راننده که آن سمت کوچه پارک کرده بود اشاره‌ای کردم و بالا رفتم.

از در که داخل شدم در یک لحظه تمام تنم یخ شد. انگار خون درون بدنم منجمد شده بود که آن‌قدر سردم بود. دستم به‌چارچوب در چسبید تا مانع از

افتادند شود. قدم‌های لرزانم در را پشت سرم جا گذاشت. با هر قدم که پیش می‌رفتم دوباره بدنم از یک نقطه درون سینه شروع به گرم شدن می‌کرد. وقتی روی صندلی تعارفی مرد جوان نشستم تمام قلبم گرم شده بود و دوباره توانستم نفس بکشم.

مرد به من نگاه می‌کرد که مثل گنگ‌ها مبهوت در و دیوار مانده بودم.

— خانم رئوف می‌شه توضیح بدین چی شده! نمی‌فهمم یعنی شما حقیقتاً منو نمی‌شناسین؟ چطور همچین چیزی ممکنه؟

چرا این مرد مثل خانه آشنا نبود؟ سرم را بین دو دستم فشردم. این درد لعنتی وقتی که می‌گرفت دیگر حتی قادر نبودم چشم‌هایم را باز نگه دارم.

— یه لیوان آب لطفا!

مرد جوان سریع بلند شد.

— شرمنده! این قدر توی شوک دیدنتون، اونم توی این موقعیت و با این حال

نامساعدم که آداب اولیه برخورد با مهمان رو هم فراموش کردم!

لیوان آب را یک نفس سرکشیدم و قرص را قورت دادم.

— اسمتون رو گفتید بهنام سرمدی؟ درسته؟

سرش را به‌نشانه تأیید پایین آورد.

— ببینید آقای سرمدی من دو ماه پیش تصادف کردم. جزئیاتش رو نمی‌دونم فقط اینو می‌دونم که وقتی چشم باز کردم همه‌ی دنیا برام غریبه شده بود. توی این مدت فقط چند تا چیز آشنا تو زندگیم بوده که یکیش این خونه‌ست. چراش رو نمی‌دونم، اما اوادم که یکی برام توضیح بده! شما اون یه نفر می‌شین؟

چند لحظه مبهوت به‌صورت رنگ باخته‌ام نگاه کرد. نمی‌دانستم به‌چه فکر می‌کند و آرزو کردم که ای کاش می‌توانستم ذهن همه‌ی آدم‌های اطرافم را بخوانم

تا دیگر میان شک و تردید دست و پا نزنم.

— زندگی توی همچین دنیای تاریکی باید سخت باشه؟ نه؟

نگاهم روی پیانوی پشت سر او که با گل‌های رز خشک پوشیده شده بود جا ماند.

— سخت نه! خیلی خیلی وحشتناکه! من دارم با مردی زندگی می‌کنم که اسمش توی شناسنامه‌ام هست ولی من هیچ حسی بهش ندارم. اون داره گذشته‌ی منو ازم مخفی می‌کنه! اون دوست نداره که من خاطراتم رو به‌یاد بیارم، اما چرا؟ من با دلم، با حسم به‌اینجا رسیدم. دنبال یکیم که باهام روراست باشه جواب منو می‌دین؟ شما اون گمشده‌ی دنیای تاریک من هستین؟

شاید خواست من را بسنجد یا درستی احساسم را محک بزند که پرسید:

— خودت چی فکر می‌کنی خانم رئوف؟ احساست کمکت نمی‌کنه که

تشخیص بدی من اون یه نفر هستم یا نه؟

به‌نگاهش خیره شدم و مطمئن گفتم:

— احساسم می‌گه شما هم غریبه‌ای! حتی غریبه‌تر از سینا! اما این خونه نه!

این خونه خیلی آشناست. آشنا و پر از خاطره!

دست‌هایم را روی سینه‌گره زد.

— احساستون درسته من و شما خیلی با هم ارتباط نداشتیم. در حد سلام علیک و چند باری کوه رفتن. اینجا خونه‌ی دوست منه که چند ماهیه من ساکن شدم. خودش شهرستانه و احتمالاً همونیه که شما دنبالش! اما نمی‌خوانی برای دیدنش با همسرتون مشورت کنین؟ شاید این دیدار رو دوست نداشته باشه؟ مطمئن بودم که این را نمی‌خواهم.

— نه! مسلماً کسی که هیچ تمایلی به یادآوری گذشته‌ی من نداره از این قضیه

استقبال نمی‌کنه ترجیح می‌دم اون نفهمه!
انگار مردد شد. تردیدش را فهمیدم.

— با این کارتون لطف بزرگی به من می‌کنین. باور کنین کس دیگه‌ای رو ندارم که ازش کمک بخوام. مادر و پدرم که ایران نیستن و از درد من بی‌خبر! سینا هم که دنیای منو اون قدر محدود کرده که کوچکترین نشانی از گذشته پیدا نکنم. حتی حاضر نیست منو ببره تا خونوی پدریم رو ببینم بلکه خاطره‌ای یادم بیاد. همش می‌گه دکتر گفته خودت باید با مرور زمان به خاطر بیاری عجله نکن! اما وقتی اون هیچ کمکی نمی‌کنه؟ به من می‌گه آموزشگاه موسیقی داره اون وقت عکسش رو، روی تابلوهای تبلیغاتی می‌بینم. حداقل یه نفر به من بگه این آدم واقعا شوهر منه؟

— توی این قضیه که شکی نیست؛ من روز عقدتون رو خوب به خاطر دارم. قرار بود بعد از برگشت مادر و پدرتون مراسم عروسی برگزار بشه و زندگیتون رو شروع کنین. مثل اینکه آقای راد حسابی عجول بوده. راستش من چیز زیادی در مورد زندگی شما نمی‌دونم که کمکتون کنم، اما با دوستم حرف می‌زنم و مشکلاتون رو مطرح می‌کنم. مطمئن باشید که اون کمکتون می‌کنه.
نفس راحتی کشیدم.

— کی می‌تونم ببینمش؟

— گفتم که شهرستانه! اجازه بدین بهش خبر بدم حتما تو اولین فرصت خودشو می‌رسونه!

هم شماره تلفن و هم آدرس کامل خانه را یادداشت کردم. تاکید کردم که فقط روزهای فرد تنها هستم. هرچند که چیز زیادی نصیبم نشده بود، اما دلخوش به پیدا شدن آن یک نفر بودم. می‌دانستم که او جواب همه‌ی سوالاتم است.

در مسیر برگشت سرم را به پشتی صندلی تکیه داده بودم و خیابان‌ها را تماشا می‌کردم. دیگر برای به‌خاطر آوردن گذشته فشاری به ذهنم نمی‌آوردم. می‌دانستم که او می‌آید و برایم حرف می‌زند. او از گذشته‌ای می‌گفت که سینا از من پنهان کرده بود.

— آقا چند لحظه زیر این تابلو نگه دارین!

راننده ترمز کرد. این بار با دقت بیشتری به عکس خیره شدم. خودش بود. سینا! شوهرم! چند جای شهر تابلوهایش را دیده بودم. از تبلیغ آژانس مسافرتی گرفته تا چای و شامپو! حتی در فیلم سینمایی هم بازی کرده بود. واقعا که بود این سینا راد؟

اولین بار بود که کسی زنگ این خانه را می‌فشرد. در ابتدا اهمیتی ندادم، اما وقتی صدای زنگ چند بار دیگر هم تکرار شد دلم یک مرتبه خالی شد. «نکنه با من کار دارن؟» به سمت آیفون رفتم. «شاید از طرف سرمدیه!» گوشی را برداشتم.
— بله؟

صدایی نیامد. دوباره پرسیدم:

— کیه؟

بدنم یخ کرد. «حتماً رفته...»

به سمت اتاق دویدم و کلید را برداشتم. با پای برهنه بیرون دویدم. وقتی کلید را در قفل می‌کردم چند بار از دستم افتاد اما بالاخره با دستانی لرزان در را گشودم. از لای در سرک کشیدم. چند لحظه‌ای زمان برد تا مرد جوان به سمتم بچرخد

برایم به اندازه‌ی قرنی گذشت. اما سرانجام نگاه‌هایمان درهم نشست. تنم داغ شد و صدای تپش‌های قلبم حیاط را برداشت. حسی وادارم کرد به فرار. بدون فکر و با شتاب در را بستم. ولی قبل از بسته شدن در، آن یک نفر دستش را لای در گذاشت و با هلی که به در داد وارد حیاط شد.

– سلام!

خودم را عقب کشیدم. بی‌هیچ حرفی می‌لرزیدم. چشمان سیاهش باریک شد و جلوتر آمد.

– تو از من می‌ترسی؟

عقب‌تر رفتم.

– سردمه... خیلی سردمه...

دستی‌اچه شد:

– بیا بریم تو... لباست کمه... شاید برای همین می‌لرزی...

همراهیم کرد تا به داخل خانه برویم. بدون کوچکترین تماسی! حسی در دلم زنده شد.

– اتاقت کجاست؟

به در روبه‌رو اشاره کردم و به آن سمت رفتم. چند قدم پشت سرم آمد و بعد

ایستاد، با صدایش به عقب چرخیدم:

– او مدم که ببرمت، با من می‌ای؟

نگاهش کردم. با او می‌رفتم اما کجا؟ سینا چی؟ فکرم را بلند گفتم:

– سینا چی؟

نگاهش را دنبال کردم که لحظه‌ی کوتاهی روی تخت خواب دو نفره‌ی اتاقم نشست و به سرعت زاویه دیدش را تغییر داد. اشتباه کردم یا اخم‌هایم درفته

بود؟ صدایش هم می‌لرزید. خبری از آرامش لحظه‌ی ورودش نبود.

– می‌تونی با من بی‌ای و منتظر شی تا همه چی یادت بیاد و بعد انتخاب کنی. البته این نظر پدرته! وقتی شنید سینا جریان تصادف و فراموشی تو رو ازشون پنهون کرده خیلی عصبی شد. از من خواست یه مدت پیش من و خانواده‌ام باشی تا گذشته رو به خاطر بیاری و معلوم شه چه بلایی سرت اومده! نگران‌ت بود و می‌گفت به حرف سینا نمی‌تونه اعتماد کنه! نمی‌فهمید چرا اون باید بدون اجازه‌ی پدرت تو رو بیاره توی این خونه و قضایای اخیر رو ازشون پنهان کنه!

من می‌رفتم؟ با او؟ او چه کسی بود؟ حتی خودش را معرفی نکرده بود و از من می‌خواست با این ذهن خالی همراهش بروم؟ معلوم بود تردید را در نگاهم خوانده است. حق داشت لحنش دوباره آرام شد.

– خیلی چیزها هست که تو ازشون بی‌اطلاعی رز! پس بهتره یه مدت به خودت فرصت بدی تا همه چی یادت بیاد.

به اندازه‌ی یک جرعه نگاه طول کشید تا من هم آرام بشوم. احساس جدیدی داشتم. دنیای تاریکم دیگر مهم نبود، احساسم این بود که آن یک نفر در کنارم است.

زیر چشمی نگاهش کردم که با چه دقتی به خیابان زل زده بود. گذشته را به خاطر نمی‌آوردم، اما حال را که درک می‌کردم! می‌فهمیدم که حال او خراب‌تر

از حال من است. این را می شد به سادگی از نفس حبس شده اش فهمید؛ از نفس های ناگهانی بلندش که به آهی سوزناک ختم می شد. دلم برایش سوخت. تنها مرتبه ای بود از اینکه این خاطرات مشترک دردناک را به خاطر نمی آوردم خوشحال بودم چون حداقل می توانستم نفس بکشم. خواستم از این برزخ نجاتش بدهم برای همین بی مقصود پرسیدم:

— اول می ریم پیش دکتر؟

سرش را پائین آورد و مجبور شد دوباره نفس بگیرد و آه بکشد.

— یعنی با نامه ای که گذاشتم دیگه سینا دنبالم نمیاد؟

یک نگاه گذرا و دوباره به روبه رو زل زد:

— نه، فکر نکنم.

دیگر نگاهش نکردم. به صندلی تکیه دادم تا شاید او آسوده تر رانندگی کند. وقتی روبه روی بیمارستان توقف کرد ابروانم ناخواسته درهم شد. از این بیمارستان خوشم نمی آمد. برایم یادآور روزهای خاموش بعد از به هوش آمدنم بود. اولین باری که چشم به روی این دنیای بیگانه باز کردم. یادآور سینا و زمان هایی که برای ویزیت می آمدیم. هر بار پزشکم مرا به آرامش دعوت می کرد و صبر! می خواست که صبور باشم و برای یادآوری گذشته عجله نکنم.

دوست داشتم از او بپرسم اگر خودت هم داخل یک چاه سیاه افتاده بودی و به جز سیاهی هیچ چیز را باور نداشتی می توانستی صبور باشی؟

این بار هم دکتر کمالی از وضعیت عمومی ام راضی بود. باز هم حرف های قبلی را تکرار کرد و خواست با همراهم تنها صحبت کند. یعنی چه حرفی با هم داشتند؟ یک ربع طول کشید تا آمد. چهره اش درهم و گرفته بود. انگار نگاهش هم تغییر کرده بود. نمی فهمیدم چرا!

سوار ماشین که شدیم به سمتم چرخید:

— مطمئنی که می خوای با من بیای؟

چقدر بد اخلاق!

— آره، میام، فقط قبلش می ریم خونمون رو ببینم؟

ماشین را روشن کرد:

— نه!

ناراحت شدم:

— چرا؟ خودتون گفتین می ریم خونه و بعد هم چند جای آشنای دیگه...

بدون اینکه نگاهم کند گفت:

— حالا برنامه عوض شده می خوام زودتر از این شهر لعنتی برم بیرون! آگه

مهمون خونه ی ما می شی قدمت سر چشم، اما آگه برنامه ی دیگه ای داری خودت مختاری!

اشتباه نمی کردم لحنش تند شده بود. از شفقت و مهربانی ساعات قبل خبری نبود. اما به هر حال باز هم ترجیح می دادم در کنار او باشم تا سینا! با دلخوری رویم را به سمت پنجره چرخاندم:

— با شما میام. اما نمی دونم چی شد که یه دفعه این همه تغییر کردین.

و پلک هایم را روی هم فشردم. جوابم فقط سکوت بود و ساعتی بعد از تهران خارج شدیم. احساس ضعف داشتم. فکرم را بلند گفتم:

— حوصله ام از این همه سکوت سر رفت.

به سمت داشبورد اشاره کرد:

— چند تا سی دی اونجاست. می خوای آهنگ گوش کنی؟

شانه ام را بی تفاوت بالا انداختم، اما انگار یکی در من بود که خیلی خوشش

آمد و از این پیشنهاد استقبال کرد. مثل عادتی تکراری دستم به سمت داشبورد دراز شد. در را باز کردم و سی‌دی‌ها را درآوردم. یکی یکی نگاه می‌کردم و سر جایش می‌گذاشتم. خودم از حرکات غیر ارادی تعجب کرده بودم. چیزی را که می‌خواستم برداشتم و به سمت ضبط بردم. انگار بارها این کار را انجام داده بودم. لحظه‌ی آخر مانع شد:

— این نه! خواهش می‌کنم.

نمی‌شنیدم. دستش را کنار زدم، سی‌دی را که در ضبط گذاشتم آرام گرفتم و توانستم به‌صندلی تکیه بدهم.

چند ثانیه سکوت محض و بعد صدای امواج دریا و پرنده‌های دریایی که در فضا طنین‌انداز شد. جرقه‌ای در ذهنم روشن شد.

سوز غمناک ویلن ماشین را پر کرد... پایش را روی گاز فشرد و آرام زمزمه کرد:

— از بین این همه سی‌دی چرا این؟ حقیقتاً هیچ چیز رو به یاد نمیاری!؟

سکوت کردم چرا که خودم هم پاسخش را نمی‌دانستم. طنین دلنشین صدای گیتار که در ماشین پخش شد انگار یکی شروع به‌نواختن سیم‌های دلم کرد.

دست خودم نبود همه‌ی وجودم گوش شده بود برای شنیدن... این آهنگ را می‌شناختم! انگار بارها این آهنگ را شنیده بودم... در همین حال... در همین حس... کنار او...

یکی در مغزم همراه با خواننده شروع به‌خواندن کرد...

بگو سرگرم چی بودی که این قدر ساکت و سردی

خودت آرامش بودی خودت دلواپسم کردی...

به‌جاده چشم دوخته بودم. کاش جاده انتهایی نداشت، او می‌راند و آن دیگری

می‌خواند. کاش گذشته‌ای نبود، کاش آینده نمی‌آمد، کاش زمان به حرمت احساسم می‌ایستاد!

یک نفر زمزمه کرد:

نمی‌دونی تو این روزا چقدر حالم پریشونه

دلم با رفتنت تنگ و دلم با بودنت خونه

سرم را به‌صندلی تکیه دادم. می‌فهمیدم که حال او هم بهتر از من نیست،

دست‌هایش روی فرمان می‌لرزید و شاید شانه‌هایش...

«خرابه حال من بی تو نمی‌تونم که بهتر شم»

قطره‌ی اشکی روی گونه‌ام سرخورد. پر از بغض خواندم:

— «تو دستای تو گل کردم بذار باگریه پرپر شم»

خیلی ناگهانی روی ترمز کوبید و کنار جاده متوقف شد.

حالا گریه می‌کردم، با همه‌ی وجودم می‌باریدم، بلکه باران چشمانم

گذشته‌ی تلخم را بشوید، گذشته‌ای که حتی خودم هم از آن فراری بودم.

گذشته‌ای که در آن خودم بود و او... حالا ایمان داشتم که آن یک نفر اوست...

یک نفری که نمی‌دانستم کیست؟ به‌جای خالی اش نگاه کردم. کی رفته بود؟

سلام ای ناله‌ی بارون، سلام ای چشمای گریون

سلام روزای تلخ من، هنوزم دوستش دارم

آهنگ تمام شد، اما اشک‌های من پایانی نداشت. آهنگ بعدی هم تکرار همان

بود. از ماشین پیاده شدم. کنار جاده ایستاده بود و به‌دورترها خیره شده بود.

کنارش ایستادم. حضورم را حس کرد و به‌سمتم چرخید.

«سلام ای بغض تو سینه، سلام ای آه آینه، سلام شب‌های دل‌کندن، هنوزم

دوستش دارم.»

چشمان نمناکش دلم را لرزاند. یکی به جای من صدا کرد:

— علی...

نگاهمان درهم قفل شد. حالا نگاه علی پرسشگر و متعجب بود.

— تو اسم منو می دونی؟

نه نمی دانستم. شک نداشتم بهنام هم حرفی از اسم آن یک نفر نزده بود.

خواستم بگویم من نمی دانم، اما یک نفر دیگر در من هست که همه چیز را به خاطر دارد اما حرفی نزد. فقط نگاهش کردم انگار چشمان حریصم از او سیر نمی شد. انگار سالها بود که او را ندیده بودم. علی نگاه بی تابش را پس گرفت و به راه افتاد. من هم، هم قدم با او همراه شدم.

وقتی سوار ماشین شدیم هنوز همان آهنگ پخش می شد. همه ی سی دی همین آهنگ بود! علی پریشان تر از قبل بود. با حرص دکمه ی stop ضبط را فشردم. نمی خواستم آن قدر پریشان باشد. او هم اعتراضی نکرد. شاید در سکوت هردو آسوده تر بودیم!

برای خوردن نهار که توقف کردیم هردو آرام تر بودیم. رستوران زیبایی بود.

زیر آلاچیق نشستیم. اطرافمان تا چشم کار می کرد سبز بود.

— اینجا چقدر قشنگه همه چی سبزه حتی کوهها!

علی لبخند غمناکی روی لب نشانده و به منوی غذا اشاره کرد.

— چی می خوری سفارش بدم؟

خواستم بگویم جوجه کباب اما نگفتم.

— هرچی که شما می خوری فرقی نداره.

به پیش خدمت اشاره کرد:

— دو پرس جوجه با یه میرزا قاسمی.

یادداشت کرد:

— دوغ یا نوشابه؟

به من نگاه کرد، اما منتظر پاسخم نماند:

— یه دوغ و یه نوشابه قوطی ای با یه لیوان پر یخ.

نگاه ماتم رویش ماند و او رویش را برگرداند. شگفت زده نگاهش کردم. این

مرد که بود که علاقم را بهتر از سینا و حتی خودم می دانست؟

نهار هم در سکوت صرف شد. در این مدت اولین وعده ی غذایی بود که باب

میلم بود و با اشتها تا دانه ی آخر برنج درون بشقابم را خوردم. سرم را بالا آوردم.

علی نگاهم می کرد. همزمان با هم غذایمان را تمام کرده بودیم. اولین دیگری رقم

خورد، اولین لبخند که روی لبهایمان مهمان شد...

علی با صدای خسته ای گفت:

— رسیدیم!

باورم نمی شد که شوهرم و زندگی ام را با یک نامه رها کرده و دنبال یک

غریبه ای که حتی اسمش را به من نگفته بود راه افتاده باشم! فقط از روی احساس!

یک حس خوب! پیاده شدم و به اندام خسته ام کش و قوسی دادم. چقدر اینجا

قشنگ بود. هر جا چشم گرداندم سبز بود. سرم را رو به آسمان بالا بردم و

دستهایم را باز کردم.

— آبی آسمون اینجا چه خوش رنگه!

نفس عمیقی کشیدم. علی خیره نگاهم می کرد. باید معذب می شدم اما

نشدم. نمی توانستم احساسم را نادیده بگیرم. در کنار این غریبه خیلی راحت تر از زمانی بودم که در کنار شوهرم بودم.

— خونمون اون.

با دست به خانه‌ی پشت پرچین سبز اشاره کرد. نگاهم را به آن خانه‌ی کوچک با شیروانی نارنجی رنگ دوختم و آهسته گفتم:

— چه قشنگ...

و به سمتش راه افتادم. علی هم سعی کرد به من برسد و قدم‌هایش را با من تنظیم کند. در چوبی را باز کرد و وارد محوطه سبز شدیم. نرسیده به خانه صدا زد:

— مامان... مامان جان! بیا که مهمونت رسید.

به آستانه‌ی در که رسیدیم زنی میانسال با لباسی رنگارنگ میان چارچوب در نمایان شد و با ته‌لهجه‌ای شیرین گفت:

— مهمان چیه علی جان؟ بگو صاحب‌خانه! بگو دختر گلت!

شرم‌زده سلام دادم. زن آغوشش را باز کرد:

— سلام به گل رز خودم، دختر قشنگم.

با چنان محبتی مرا در آغوش می‌فشرد که برای لحظه‌ای شک کردم نکند این زن رنگین‌کمانی مادرم و این مرد آشنا برادرم باشد.

داخل خانه ساده، اما مرتب و تمیز بود. همه چیز با خانه‌ی قبلی‌ام تفاوت داشت. یک آشپزخانه‌ی کوچک که با راهرویی کوتاه به‌هال می‌رسید، هالی که به‌اندازه‌ی یک فرش دوازده متری لاکی رنگ بود. سه طرف هال پنجره‌های مربعی شکل پهن داشت با پرده‌های دست‌باف رنگارنگ. خبری از مبلمان، ست صوتی تصویری و لوازم لوکس نبود. اینجا همه چیز ساده و تمیز بود.

با تعارف علی گوشه‌ای نشستیم. مادرش به آشپزخانه رفت و با سینی چای و یک بشقاب کلوچه بازگشت.

استکان‌های کمر باریک لب طلایی در نعلبکی‌های پر از گل. کلوچه‌هایی که از کف دست هم کوچکتر بود.

نتوانستم سؤالم را هم مثل آن کلوچه‌های خوشمزه بخورم و بالاخره پرسیدم:

— من قبلاً هم اینجا آمده بودم؟

سرش را به‌نشانه‌ی نفی تکان داد.

پس این احساس‌آشنایی و آرامش چه بود؟ نشانه‌ها اشتباه بود؟

چند روزی از سکونت در آن خانه‌ی دوست داشتنی سپری شده بود. حالا دیگر همه جای خانه و حیاط را می‌شناختم. برخلاف خانه‌ی سینا از زندگی در آنجا دلزده نمی‌شدم. هرچند کار خاصی انجام نمی‌دادم و خاله خانم، مادر علی اجازه‌ی کمک کردن در کارها را به من نمی‌داد، اما همان تماشای کارکردن او هم سرگرمی جالبی بود.

کنار راهروی منتهی به آشپزخانه پلکانی بود که به اتاق زیر شیروانی می‌رسید. اتاق علی بود البته تا قبل از آمدن من!

اتاقی که سقفش تنها کمی از قد من بلندتر بود و مساحتش به‌اندازه‌ی جا گرفتن کتابخانه، کمد و یک تخت بود.

دو طرف دیوار اتاق دو پنجره‌ی کوچک مربع شکل بود که نمای زیبایی را از

ده و درختان پرتقال و نارنج به نمایش می گذاشت. با دو طاقچه‌ی کوچک و دو گلدان سفالی رویش که همیشه گل‌های تازه داشت. کتابخانه‌اش پر از کتاب‌های ریاضیات، فلسفه، و نجوم بود. گلیم کوچکی هم جلوی تختش پهن شده بود. همه چیز در عین سادگی از تمیزی برق می زد.

این خانه و ساکنانش را دوست داشتم، هرچند که در اینجا خبری از دوش گرفتن با عطر گل رز نبود. خبری از خدمتکار و زندگی مدرن نبود، اما احساس امنیت بود و می توانستم لبخند بزنم. من این آرامش را دوست داشتم. اتاق غصبی‌ام نه دری داشت و نه کلیدی! ولی احساس می کردم امن ترین جای دنیاست.

از پله‌ها که پایین رفتم طبق عادت اول در آشپزخانه سرک کشیدم و سلام بلندی کردم. علی پاسخم را داد. سر سفره نشسته بود.

برای شستن دست و صورتم رفتم و وقتی برگشتم علی برایم چای ریخته بود. کنارش نشستم و مشغول خوردن صبحانه شدم.

— خاله کجاست؟

سرش را بالا نیارود:

— رفته سه شنبه بازار.

با دهان پر گفتم:

— سه شنبه بازار کجاست؟

سرش پایین بود و ابروانش درهم:

— همه‌ی اهالی ده روزای سه شنبه می رن اونجا و هر محصول کشاورزی یا صنایع دستی که دارن می برن برای فروش.

تمام توجه‌ام به ناراحتی او بود. مگر چه چیز ناخوشایندی در من بود که علی

را این طور پریشان کرده بود. زیر لب زمزمه کردم: «داداش بد اخلاق»

بلند شدم و به اتاقم رفتم. همه‌ی لباس‌هایم را داخل ساک ریختم و پائین آوردم. ساک را جلوی‌ش گذاشتم:

— بیا مال تو... دیگه نمی پوشم... فقط اخم نکن!

بی تفاوت به نگاه سرگردانش میان ساک و من روبه رویش نشستم و خود را با خوردن صبحانه سرگرم کردم. علی حرفی نزد، اما عصر همان روز با هم به شهر رفتیم تا من خرید کنم.

هیچ کدام از لباس‌ها را نپسندیدم، اما برای اینکه او ناراحت نشود چندتایی خریدم. در مرکز شهر در جست و جوی مانتو فروشی می چرخیدیم که نگاهم پشت ویتترین یک فروشگاه جا ماند. علی که چند قدمی از من دور شده بود متوجه شد و بازگشت:

— چی شده؟

به انتهای مغازه اشاره کردم:

— پیانو...

بی توجه به نگاه حیرانش وارد فروشگاه شدم. فروشنده به استقبالمان آمد.

— سلام!

انگار که نشنیده باشم مسخ شده به سمت پیانو‌ها رفتم. کیسه‌های خرید را روی زمین رها کردم. بی معطلی روی صندلی نشستم و ماهرانه مشغول نواختن آهنگ محبوبم شدم. همان آهنگ آشنای دوست داشتنی! وقتی که انگشتانم روی کلیدهای سیاه و سفید آرام گرفت برای اولین بار از ته دل خندیدم. نمی دانستم به نگاه شگفت‌زده‌ی علی و پسر جوان می خندیدم یا به احساس سبک بالی که پس از سه ماه حس می کردم. انگار دوباره متولد شده بودم. با

حسرت به کلیدهای سیاه و سفید زل زدم و نوازشگرانه انگشتانم را از ابتدا تا انتهای کلاویه‌ها کشیدم. صدای دلنوازی بلند شد. علی با فروشنده‌ی جوان زمزمه وار صحبت می‌کرد.

دوبار صدایم کرد تا واکنش نشان دادم و به سمتش نگاهی گذرا انداختم. به سختی از پیانو دل‌کندم و با عذرخواهی کوتاهی از فروشنده، فروشگاه را ترک کردیم.

علی با قدم‌هایی بلند راه آمده را برمی‌گشت. فهمیدم که از ادامه‌ی خرید منصرف شده است. برای چه ناراحت شده بود؟ مگر چه اشتباهی از من سر زده بود؟

در طول راه هم ساکت بود. آهسته پرسیدم:

— آهنگ گوش بدیم؟

کوتاه گفت:

— نه!

دیگر اصرار نکردم. بد عنقی و اخم او تمام سرمستی‌ام را پرانند. سرم را به شیشه تکیه دادم و تا رسیدن به ده حرفی نزد. اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم حرف بزنم. حس می‌کردم چیزی در گلویم گیر کرده و بالا و پایین می‌رود. چیزی مثل یک گردوی کوچک! چشمانم هم می‌سوخت.

وقتی که ماشین جلوی پرچین خانه متوقف شد، دیگر طاقت نیاوردم و صدایش کردم:

— علی...

جوابم را نداد، اما به سمتم چرخید. چشمانش برق می‌زد. حسی قدیمی در دلم زنده شد. چقدر این نگاه آشنا بود.

— سینا معلم پیانوی من نبود، تو بودی که این آهنگ رو به من یاد دادی.

به دست‌های مردانه و کشیده‌اش که فرمان را می‌فشرد نگاه کردم.

— این دست‌ها از دست‌های خودم هم آشناتره، من بارها و بارها نواختن این انگشتان رو دیدم.

لب‌های علی می‌لرزید. انگار در گلوی او هم گردوی کوچکی گیر کرده بود که آن قدر سخت آب دهانش را قورت داد. بدون جواب پیاده شد، اما من نرفتم و ماندم تا بغضم فروکش کند. وقتی پیاده شدم علی به در خانه رسیده بود. از همان جا فریاد زدم:

— تو برام غریبه نیستی علی، حتی از سینا هم نزدیک‌تری، بالاخره که می‌فهمم کی هستی!؟

نگاه غمبارم با نگاه خاله تلاقی کرد. به سمتم آمد و آغوش گرمش پناهگاه امنم شد. زیر گوشش زمزمه کردم:

— خاله چرا هیچ‌کس دوست نداره من گذشته‌ام رو به خاطر بیارم؟

می‌دانستم که جوابی نخواهم شنید. پاسخ همه در برابر گذشته تاریکم سکوت بود و من نمی‌فهمیدم چرا؟!*

نگاهش می‌کردم که چطور با دقت و سرعت ریحان‌ها را از ساقه جدا می‌کند و در سبد کوچک می‌ریزد.

— خاله شما خسته نمی‌شی این قدر کار می‌کنی؟

لبخند گرمی زد: